

داد که نمی شناسید گفت سخن آن خدای که با تو ضل کرد و باید مردم عدل کرد که استانی  
 سری گفت یا جنید بامن چه فضل کرد و بایدت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن  
 فضل کرد که ترا درویشی داد و باید مردم آن عدل کرد که او را بدینا مشغول گردانید تو اگر خواهی  
 قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و بد مردم اگر خواهد و اگر نه فریضه زکات را مستحق باید رسانند  
 سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول  
 کردم و در بخشا دو آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید نسبت ساله بود  
 که سری او را با خود بچ برد و در مسجد حرام در میان چهار صد مسئله شکر بگرفت چهار  
 صد قول گفتند سری گفت ای جنید تو نیز تکیه جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت  
 شکر است که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را  
 سرمایه نصیبت نسازی هر چهار صد گفتند حسنت با شتره العین الصدیقین و بعد  
 اتفاق کردند که با زمین توان گفت و گفتندی بسرز و بود که خطا تو از خدای زبان  
 تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس بخار  
 باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدو گان شدی و پرده فرو که اشتهی و چهار صد  
 رکعت نماز کردی و مدتی برین برآمد و کار را بگذاشت و در دایله خانه سری خانه بود اینجا  
 نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ  
 چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال بجهنم نشست چنانکه سی سال نماز خشن  
 بگذار دی و بر پای باستانی و تا وقت صبح اتدانه میگفتی و هم بر آن وضو فریضه با  
 گذاردی گفت که چون چهل سال بر آمد مرا گمان افتاد که بمضو رسیدم در حال با تقی  
 آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشه زمار تو تو نامیم چون این شنیدم گفتم خدا  
 جنید را چه گناه نه اگر دند که گناهی خواهی پیش ازین که تو هستی جنید آهی بر آورد و سر  
 کشید و گفت مَنْ لَمْ يَكُنْ لِلْوَصَالِ أَهْلًا فَكُلَّ حِسَانَهُ ذُوبٌ پس در آن

خانه بست و بهر شب انداخته میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه  
 بگفتند خلیفه گفت او را بی حقی منع نتوان کرد گفتند خلق سخن او در گفته می افتند خلیفه گفت  
 داشت که بسه هزار دنیا پیش خریده بود و بحال او کسی نبود و در عهد خویش آبی بود در زیاده  
 و ملاحظت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بر زور بسیار بستند و جواهر نفیس بر روی  
 بستند و او را گفتند که ترا بفیلان موضع پیش جنید بیا در فتن و نقاب از روی بردار  
 و خود را بروی عرضه کردن و با او بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته  
 است آمده ام تا مرا بخوابی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا و از نمیکرد  
 جز با تو و چند آنکه توانی چه کنی و چای پوسی نمائی پس خادم میرا کنیزک روان گرد تا حال را  
 شاه بگند پس کنیزک پیش جنید آمده نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر بروی  
 افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده  
 بودند باز گفت وزاری کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود ناگاه  
 سر بر آورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بختاد و جان داد خادم رفت خلیفه را  
 خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد  
 آن بسید که نباید دید بر خاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواب  
 پس گفت ای شیخ دولت داد تا جان یعنی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین شرفقت بر  
 مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل سال مرا  
 بنیاد بروی من در میان کیستم مکن تا بکنند و بعد از آن کار خنید بالا گرفت و آوازه او بعالم  
 منتشر شد و در هر چه او را استخوان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردم  
 سخن بگفتم تا نشی کس از اهل بیاد اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و  
 گفت و بویست پیرا خدمت کردم که پیش از معرفت تو افتاد انمی شایسته و گفت ما آن  
 تصرف قبیل قال نکوفته ایم و بخاک و کارزار بچک نیآورده ایم اما از کسب بی خوابی

دوست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آرسته بود  
و گفت این را هر کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنتی که مصطفی ص  
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میروند تا نه در معاک شبهت افتد و نه  
در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیرالمومنین علی ابن ابی  
طالب است که تفسیر این هر چهار خبر حکایت کردند که به عکس طاق است شنیدن آن در ششمی که برین  
بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر تفسیر این یک سخن نکند صاحب طریقت چه  
کردند و آن سخن نیست که سوال کردند از تفسیر که خدای تعالی گفته است که شناسا کرد اندر آنچه بود  
که او خداوند است که همه او تواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت به هیچ شی  
و او را قیاس نتوان کرد به هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی  
خویش بالای همه چیز است و نتوان گفت که تحت او چیست و او نیست چون چیزی او  
نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ  
چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد بگلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرتبه  
صادق را با جنبید در پنج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا قهر فرود بردند تا او القام  
جند را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال  
بزریم از اعمال یک ذره کم نکنم مگرم الزان باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من  
ما خودم که ابوالقاسم جنبید را از عهد نقیر و قطیر مهر بیرون می باید آمد و این نشان  
کلیت بود چون کسی خود را کل بنید و ممد خلق را بمثابت اعضا خود بسند و بمقام امیرالمومنین  
گفتش و احکامه برسد بخش این بود که خواهد عالم فرمود ما او ذی نبی مثل  
ما او ذیت و گفت روز کاری چنان گذشتیم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند  
باز چنان شدم که من نصیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر  
دارم و نه از خود و گفت ده سال بر روز دل شکستم به پاسانی و دل را نگاه داشتم تا

عین فی عین  
عین فی عین  
عین فی عین

ده سال دل من مانده است اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم  
 و نه دل از من و گفتم خدای تعالی نسی سال است که بزبان جنید با جنین سخن  
 گفتم و جنید در میان نه و خلق زبهر نه و گفتم بیست سال است تا در حواشی این  
 علم سخن گفتم اما آنچه خواص آن بود گفتم که زبانتها را از گفتن منع کرده اند و در آن  
 از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفتم خوف منقبض میکند و در جامنسط  
 میکند پس هرگاه که منقبض شوم خوف آنجا فای من بود و هرگاه که منسط شوم  
 بر جا را من باز دهند و گفتم اگر فرسردا خدای تعالی مرا گوید که مرا این گویم نمی  
 بینم که چشم در دوستی منسیر بود و بیگانه و غیرت غیرت مرا از دیدار من در  
 که در نیایی واسطه چشم همی دیدمش و گفتم تا به نستم آن الکلام لحن  
 الفواد سی ساله نماز اقصا کردم و گفتم بیست سال کتیر اول از من فوت نشد  
 چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشم دنیا می آمدی آن نماز اقصا کردم و اگر اندیشم بهشت و  
 آخرت در آمدی سجده سهو کردم یک روز اصحاب را گفتم که اگر بدانی که نمازی  
 بیرون فرضیه دور کعت فاضله از شستن با شام است هرگز با شام شستنی

### نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون بارانش در آمدندی روزه شادی و گفتمی فضل  
 مساعتت با برادران کتیرا فضل روزه نبود و گویند که بسیار است و بسیار است  
 کسانی هزار شده هر سه بود چون کسانی مرد فرمود که این مسایل با من در خاک بنید  
 جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نقتد نقلست که  
 جنید جامه بر رسم علما پوشیدی گفتند ای پیغمبر وقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب  
 مرقع در پوشی گفت اگر بدستی که مرقع کاری بر می آمدی از این آتش لباسی ما ختمی و در  
 پوشیدی ولیکن بر ساعت در باطن ندای بیلبس الاعتبار و الخرقه انما الاعتبار

با حرقه چون سخن جنبه عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سرتی گفت ترا و عطا میا کفایت  
 جنبه مترد شد و در غایت نیکو گوئی و سبکت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله  
 علیه و سلم خواب دید که فرمودوش که سخن کوی با ما در خاست تا با سرتی که در سرتی را  
 و در در استاده گفت در ندان بودی که دیگران ترا گویند سخن کوی اکنون ما بد گفت  
 که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار رسیدن و شفاعت مشایخ بغداد  
 تکلفتی و من گفتم کوی تکلفی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت باید گفت جنبه قبول کرد  
 و استغفار کرد و گفت سرتی را توجه داشتی که من پیغمبر اعلی السلام خواب دیدم سرتی  
 گفت من خدا را خواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا خدمت را بگوید که تا بر  
 منبر سخن گوید گفت بگویم بشر تا آنکه چهل تن زیادت نماند مگر روز مجلس گفت چهل تن  
 بودند هر شده کس جان بداند و بیست و دو کس بیوش شدند ایشان را مردمان بر  
 کردن نهاد و ندو برود و دیگر در مسجد جامع مجلس سکیت غلامی ترسار در اسس مسلمانان  
 آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است انقوا فراسة المؤمن فانه ينظر  
 بنور الله پریر کنسید از فرست است مؤمن که او نور خدای می بیند جنبه گفت قول است  
 که مسلمان شوی در زنا بربری که وقت مسلمانست پس در حال غلام مسلمان شه  
 خلق غلو کردند پس چون مجلسی چند گفت پیش نکت در خانه تنواری شد و هر چند که از  
 در خواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را ملاک نمیتوانم کرد  
 بعد از دو سال بی استد عا خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حقیقت  
 دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بود که بدترین  
 ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای بدستی سخن پیغمبر  
 میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از او پرسید که بدین در چه سیدی گفت بد  
 چهل سال در آن درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایساده بودم یعنی بر ستانه سرتی صلی الله علیه و سلم است

سخن  
 گفت سخن من  
 ستاره خوشی  
 علی  
 توفیق  
 قوم

که گفت یک روز ولم کشده بود کفتم الهی دل من باز ده تا ای شنیدم که یا جنید ما دل تو برد  
 ر بوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا نغمه التفات نامی نقلست که چون حسین منصور  
 علاج در غلته حالت از عمر و ابن عثمان مکی تیرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان  
 نباید که با سحر این عبد الله شتری و عمر و ابن عثمان کردی حسین گفت صحیح و سحر و صفت او  
 بنده را و پوسته بنده از خداوند خود با و صاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور  
 خطا کردی در صحیح و سحر از آن خلاف نیست که صحیح عبارتست از صحت حال با حق و این در  
 تحت صفت و کتاب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می  
 بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت  
 میخندان نشسته کفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا کم کردم جنید گفت  
 بر فتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم کفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می  
 جستم اینجا باز ما فتم لاجرم اینجا مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم که امم حال شریفتر از دو  
 حال ملازمت کردن در طلب ملازمت در حال با فتن نقلست که روزی شبلی در  
 گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا محیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از  
 آنکه بهشت اختیار نیست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بر  
 گزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی گوئی میکند و اگر مرا محیر کنند من  
 اختیار نکنم گویم بنده را اما اختیار چکار هر جا که فرستی روم و هر جا که داری بد باشم مرا اختیار آن  
 باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک ساعت حاضر  
 باش تا ستمی چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین کا هست  
 تا من بطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس حق حاضر شوم نیافتم ام این ساعت تو  
 حاضر چون تو انم شد نقل است که رویم گفت در بادیه میرفتم عجزه دیدم عصا  
 در دست و میان من و او گفت چون بخدا روی جنید را بگوئی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم چند گفت با او بگوئی که معاذ الله ما حدیث  
 او پیش او میگوئیم که از حدیث نتوان کرد نقل است که یکی از بزرگان پیغمبر را آ  
 علیه و سلم بخواب دیدش و چند حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد و پیغمبر صلی علیه  
 و سلم اشارت کرد که بخندیده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بخندیم  
 چون دهند پیغمبر فرمود که خدائک انبیار اهل امت خود مباحات بودم بخندید مباحات  
 است و جعفر این نصر گوید که چند در می بین داد که انحر و زیت نخر خریدم چون روزه بگشاید  
 یک انحر در دهن نهاد و بسنداخت و نگرست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت  
 باقی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خوشتن حرام کردی باز کردی آن میگرد  
 و این بیت بگفت **بیت** لون الهوان من الهوامذوقه و صریح  
**کل هوی ضریح کل هوان نقل است** که یکبار در بخور شد گفت اللهم اغفر لی  
 باقی آواز داد که ای بنیاد میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما نبیا و بر آنچه فرمود  
 اندست مشغول شو و بد آنچه ترا مبتلا کرده اند صبر کن ترا باخت با چکار نقل است که  
 روزی بیایدت شخصی گفت درویش نیالید چند گفت از که می مالی درویش درم در گشید  
 گفت این صبر با که میکنی درویش فرما در آورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر  
**کردن نقل است** که یکبار چند را پای دردمیکر و فاتحه بر خواند و بر پای و مد باقی  
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی نقل است که یکبار  
 چشمش دردمیکر و طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت  
 بکار است آب مرسان و طبیب ترسان بود چون برفت چند وضو ساخت و نماز کرد  
 و سر نهاد و گفت چون رخاست چشمش بنکوشده بود آوازی شنید که بنیاد طلب  
 رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان غم جلا اهل دوزخ را از ما بخوستی اجابت باقی چون  
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسان مسلمان شد گفت

مسند

در روایت



این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه  
 من **نقل است** که بزرگی پیش شنید می آمد ایس او دید که میگریخت چون پیش  
 جنبه آمد او را دید که م شده و چشم بر و ظاهر گشته و یکی را میسر بخانید آمد و گفت ای شیخ من شنیده  
 ام که ایس برابر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در چشم شود و تو این ساعت  
 بدین صفتی ایس را دیدم که میگریخت چونست جنبه گفت تو شنیده و ندانی که ما اگر  
 در چشم شویم خود در چشم نشویم بلکه بحق در چشم شویم لاجرم ایس هیچ وقت از ما جان نگریزد  
 که آنوقت که در چشم شویم و دیگران از بهر خطا نفس خویش در چشم شوند پس اگر نه آن بودی که  
 حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند و اگر نه من هرگز  
 استعاضت نخواستی **نقل است** که گفت یکروز خواستم تا ایس را به منم روزی برود مسجد  
 بودم سری می آمد و در روی من آورد چون او را دیدم وحشی در دل من پیدا آمد گفتم ای  
 تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا رسیده کردن آدم منع کرد گفت با جنبه  
 ترا چه صورت نند که من غیب را و با سجده کنم جنبه گفت من متحیر شدم در سخن او در ستر من  
 کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سر ز پیچی و به پیش تقرت نگری  
 ایس چون این بد از ترس من شنید بانگی کرد و گفت بابتد که مرا بسوختی و ناپدید شد  
**نقل است** که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله حید گفت این  
 گفتار تنگد لانت و تنگدلی از دست دشمن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش  
 او گفت که برادران دین درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنبه  
 گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی  
 بخین برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی ما رسیدی در راه میرفت سکی  
 بانک کرد جنبه گفت که لبتیک لبتیک مریدان حال سؤال کرد جنبه گفت قوت  
 و در مشک از قهر حق تعالی دیدم و انا و انا و از حق تعالی شنیدم سک را در میان ندیدم



لاجرم لبیک جواب دادم و بیک وزیر میگردیدم که سبب کردید که سبب کردید گفت  
 اگر بلا اثر دعائی شود اول کسی من باشم که خود را القمه دهانش سازم و ما این عیسوی که آتم  
 در طلب ملا و سوز ما من میگویند که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا ما آرزو گفتند ابو سعید  
 خراز را وقت مرگ تو احد بسیار بود چندی گفت عجب نبود اگر از شوق جان او نبرد گفتند  
 آنچه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول مستغرق گرداند و  
 جمله نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام نبود که  
 بنده بجای رسد که و اندک خدای او را دوست میدارد و لاجرم این بنده گوید بحق من بر  
 تو و بجا من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو بر افس گفت این قومی باشند که بر خدای نماز  
 کنند و انس بد و گیرند و میان ایشان و خدای جنت بر خاسته بود و ایشان سخانی گویند که گفت  
 عام شیخ باشد و چندی گفت شبی در خواب دیدم که بجزرت خدای ایستاده بود می گفتم  
 که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که  
 این شرح مجلس حسنه یکذشت او را گفتند چون می بینی سخن او را گفت سخن او را اصولی می بینم  
 گفتند که آنچه حسنه میگوید علم بازمی خواند گفت این ندانم اما آن میدانم که سخن او اصولی دارد  
 که گوئی آن سخن را حق میراند بزبان او چنانچه چند نقل است که چون در توحیح سخن  
 را ندی هر بار ببارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان رسیدی و روزی شبلی در مسجد گفت  
 این حسنه گفت ای شبلی اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر  
 حاضر است در مشاهده حاضر نام او بر دهن ترک حرمت است و یک روز سخن می گفت کسی بر  
 پای خاست و گفت من در سخن تو ز می رسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا بر گفت  
 نهادم و نیز رسم گفت سر زیر پای نه گزری هر من دان و کسی در مجلس حسنه را پس شایسته  
 چند گفت از آنچه تو میگوئی بر هیچ نیست تو ذکر خدای را می کنی و ثنا او را میگوئی نقل است  
 که کسی در مجلس حسنه بر پای خاست و گفت دل که ام وقت خوش بود گفت آن وقت که



سوی من باز کن پس چیزی مراد می و آنرا در عوض و بدل آری گزاردیدی که از بهر خدای  
 کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی نماز مشغول شدم هر چند جد کردم نفس مراد یک  
 سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکری تو ایستم کرد دلت تنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم  
 چون در بکشا دم جوانی را دیدم بر درشسته و کلیمی پوشیده که گفت تا این ساعت انتظار نمیگورم  
 کفتم این تو بودی که امشب مرانی قرار کردی گفت آری مسئله مراجع اب ده چو کسی نفس  
 که هرگز در راه داروی او کرده و یا نه کفتم آری چون مخالفت او کنی در راه داروی او کردی چون  
 این بگفتم او بگریان فرس و بگریست و گفت ای نفس چندین بار از من بهین جواب  
 شنیدی اکنون از چند نیز بشنو و بر خاست و رفت و ندانم که از کجا آمد و بگزارفت و  
 گفت یونس چندین بگریست که نابینا شد و چندان در نماز مایستاد که ششش دو تا  
 شد و گفت بجزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریایی از آتش بود و راه بر آنجا بود  
 من بدانجا در آیم از غایت شکیبایی که خدمت تو دارم نقل است که وقتی علی بن  
 سهل نامه نوشت بجهت خواب غفلت است و قرار و چنان باید که محراب خواب و  
 قرار نباشد که اگر بخیدار مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی  
 بدارود پیغمبر علیه سلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب  
 در آمد بخت و از دوستی من پرداخت چند جواب نوشت که بیداری ما معاملات است  
 و در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که  
 با اختیار ما بود از ما بحق و النوم موهبته من الله علی المحبین آن عطای بود از حق تعالی  
 بر دوستان و عجب از چند است که صاحب صواب بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر  
 میکند تواند بود که آنجا معنی انجیدیت خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تمام ضیای  
 و لایم قلبی نقل است که در بغداد روزی روزی را دید که آویخته بودند چند  
 رفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالت است گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مرد و در نیگار که شروع کرد بجائی رسانید که سرد سرد آن کرد **نقل است** که پیر  
 زنی در پیش جنید آمد و گفت سپرم غایبست عاکن تا باز آید چند گفت صبر کن سپر  
 زن رفت و صبر کرد پس باز آمد چند گفت صبر کن پیر زن گفت هیچ صبرم نمانده است  
 از برای خدای چاره من ساز چند گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه  
 و تعالی میفرماید که ام من یحبیب المصطر اذا دعاها و دعائی یحفت پیر زن نجابت  
 پس باز آمد بود **نقل است** که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نداشت  
 و دزدی که جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت شناسائی  
 خواهی تا گواهی دهد که این از آن نشت تا محرم چند گفت من آشنا ام آن مرد بخرد  
**نقل است** که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنم و برهنه گفت برو در این  
 باش که او گرسنگی و برهنگی بجسی ندهد که بروی تشنوع زنده و جازا پراز شکایت کند  
 او بصدقیان و دوستان خود دهد تو شکایت کن **نقل است** که روزی جنید  
 با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیاید و درویشی را بخواند و با خود برود چون ساعتی برود  
 آن درویش و آرزو غیبی بر سر نهاده بود و درویشی انواع مطعومات و در پی آن  
 درویش خواجهمی آید چند را غصه آمد فرمود که آن پرنسب را بروی آن دنیا دار  
 باندنید که درویشی می بایدش که حالی او کند آنگاه گفت اگر درویش از نعمت منیت  
 مهت هست و اگر دنیا نیست آخرت مهت **نقل است** که یکی  
 از توانگران صدقه خویش بر بصره فغان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که مهت  
 ایشان جز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد مهت ایشان پرکنده  
 شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر  
 دارم که هزار دل که مهت ایشان دنیا بود این سخن به جنید رسید گفت  
 این سخن وین است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آن مرد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان باز و خریدندی بسیار کسوفتی جنبید مالی بوی  
 داد و گفت چو تو مردی را تجارت زبان ندارد **نقل است** که جنبید مردی دهست  
 که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بودش گفت شیخ حکیم شیخ فرمود که خانه بفروش  
 و زر بسیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بسیار در شیخ فشر بود که در دجله  
 انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنبید او را براند و خود را میخانه  
 ساخت و گفت از من باز گرد تو مرگستی بر چندی آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که در آتش  
 انجام گرفت **نقل است** که جوانی را در مجلس جنبید حالتی پیدا آمد تو بر کرد و هر چه  
 داشت بر انداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنبید آورد گفتند حضرت جنبید و  
 حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار  
 یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانه آمد  
 چشم جنبید بروی افتاد گفت قدمی را که بر یکبار باید نهاد تو هزار بار نهی ما را نشانی  
 بد کردی که از دولت بر نیاید که یکبار در دجله میرنجی در این راه نیز اگر همچنین کنی و حساب کنی  
 هیچ باقی نرسی باز گردد و بازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار میگوید **نقل است**  
 که مردی را از آن او صورت بست که در جبه کمال رسید نام و مرا تنها بودن بهر صحت  
 گرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاید در دندی و  
 گفتند که ترا به بیشتر می بودم او بر آن شتر نشستی و میرانندی تا جاشی غرم پیدا آمدی و  
 گروهی ظهورت باز بسیار و طعامهای پاکیزه و آبهار روان و تا سحر گاه او را آنجا بستندی  
 پس خواباد شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رنجست در وی پی  
 آمد و گفت هر شب بیشتر می بر نداین سخن بجنبید رسید رخ بست و بدر صومعه  
 او رفت او را بد با تکبری و پنداری حال پرسید مرد جمله باز گفت شیخ گفت هشت چون  
 بدان وضعی شمر مار کوی لاجول و لا قوه الا بالله العظیم و شب

در آمد غیبت محمود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد و چون بدان موضع  
 رسید از راه آرنایش لاجول میگفت همه بجزو شدند و برفتند و او را آنچه تنها بگذشتند او خود را در منزل دید  
 استخوانهای مرده در پیش نهاده نوشته پس بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ  
 پیوست و بدانست که مریدان تنها بدون زهر است نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نعره  
 بزود شیخ او را منع کرد و بر بنجانید و گفت اگر روزی در نعره زنی مجورت کرد انم و شیخ با سر سخن  
 خویش رفت آن جوان خویش را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقش نماند و هلاک شد او را  
 دیدند در میان ولق قفا گشته نقلست که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون  
 رفت و در مسجد شویزیه نشست جنید را گذر بر او افتاد و روی نکوست آن مرد از هیبت شیخ  
 بیفتاد و سرش بشکست و قطر بای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه  
 کری میکنی یعنی بقایم رسیده ام بدانکه همه کوکان در ذکر با تو برابر اند مرد باید که بگذرد رسد این سخن  
 بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را و فن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را  
 چون یافتی گفت سالهاست نامی و دم و سروم اکنون بسر کفر خویش رسیده ام وین دور  
 دور است اینهمه پنداشتها مکر بوده است نقلست که جنید را در بصره مریدی بود در  
 خلوت نشسته مگر بگوزانیش گناهی در خاطر او نگذشت چون در آینه نگاه کرد روی خود سیاه  
 دید متحیر شد و هر جمله که کرد سوز داشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن پاره روی  
 او پاره پاره سفید شد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامم حسنی است  
 آورد و بر خوانده نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با ادب نباشی اگر مرید  
 شبان روز است که مرا کاری می باید کرد تا سپاهی رویت بسپیدی بدل شود نقلست  
 که مگر روزی از مریدی نکست صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا در بازار نیامد تا  
 مریدی حسنی با اصحاب در بازار میرفت شیخ چشم بر آن مرید افتاد و آن مرید بگفت و گوچه  
 غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بنجانقاه روید که ما را مرعی از دامن نفور شد اسباب و از

عقب آن مرید روان شد مرید باز نکرست چند را دید که در پی او می آمد کام تیز کرد و میرفت تا بجایی  
 که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجایی آئی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بر دیوار آید  
 شیخ او بکار آید که او را آنجا نگاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز و در نقلست که عین  
 با مریدی در بادیه آمد گوشه جیب مرید دریده بود آفتاب بر کرد و لاش میسافت تا بجایی که  
 بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ به هیبت در  
 وی نکرست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مجور کرد و نهد نقلست  
 که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت او ب  
 و قسم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شمار معلوم کرد و پس به مریدی  
 مرغی و کاری داد و گفت جایی بکشید که کس نه بیند همه بر فستند و گشتند الا  
 آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نخواستی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است  
 جنید گفت دیدید که قسم او چو ناست همه استغفار کردند نقلست  
 که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر  
 گذاشت که ما را بغزای می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر خوا  
 ترتیب کن پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزای چون صف بر کشیدند کبری  
 و آمد و هر هشت مرید را شهید کردند هودج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشته  
 می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس بپشت هودج ماند گفتم که مگر از آن ما  
 خواهد بود بچنگ در پیوستم همان کبره بیرون آمد گفت ابوالقاسم ای جنید آن  
 هودج آن منت تو بچند او باز کرد و پیر قوم با شنس و مرا ایمان عرضند  
 کن عسند کردم کبر مسلمان شد و بهمان شمیر که ایشان را شهید  
 کرده بود هشت کافر از قوم خویش بچست و او  
 بی منت شهادت



یافت چند گفت جان او نبرد آن هر دو ج نهادند و ناپدید شد نقل است که خدرا  
 گفتند یکسال است تا که فلاخن سراز از او بزرگ گرفته است و طعام و شراب نخورده و چند گاه  
 در وی افتاده و او را از آن خبر نه چکوسی در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت  
 بشود انشاء الله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی غرم  
 حج کرد چون بنده رسید برایت چند رفت گفت سید از کجاست گفت از کسلان گفت از  
 فرزندان کسی گفت از فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه چند گفت پدر تو دو شمشیر  
 میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر میزنی سید چون  
 این شنید خود را نگاه نشو است داشت بنقاد و بر زمین غلطید و میگریست میگفت  
 ای شیخ حج من اینجا بودم را خدای را بنهای سید گفت این سید تو حرم خاص خدای است  
 تا توانی هیچ نام حرم را در حرم خاص او راه ده گفت تمام شد تمام شد و شیخ چند را  
 کلماتی عاقلیت و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان  
 و گفت در این راه قاطعانه بسیار و بر راه شه کونه دام می اندازند دام مکر و استدراج  
 و دام قهر و دیگر دام لطف و اینها نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند  
 میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از زیر پدید آید و نفس سینه و دل میرود و هیچ  
 نگردد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد حساب  
 او نفس بخرانیت تواند زد و چون عظمت معاینه کرد و آنجا از نفس زد و مانع باشند  
 چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زندگانه فر شود و گفت نفسی که با مظار از زیر  
 بر آید جمله حجابها و کناهها که میان خداوند است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را  
 نفس زندگانه تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از او باز رسد و حساب  
 هست صاحب حمد است و این نزد یکسا و گناه بود و نتواند که اینجا نفس زندگانه  
 خاک آنگسی که او را در همه عمر کیامت بوده است و گفت لطافت کفر است و حط است

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه خستباری بود و گفت بندگان دو قسم اندندگان  
 غافل و بندگان حقیقت اما بندگان حق انجامند که اعوذ برضاک من سبحانک گفت  
 خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم  
 ربوبیت هر چه جز این دو قسم است خطا نفس است و گفت شریفترین نسبتها و بلندترین  
 نسبتی این است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه را بهما بر خلق نسبت است  
 مگر که بر راه تضرع و در صلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر  
 نوشته باشد بوی اقدار کند زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است و گفت میان  
 فدای دنده چهار در راست تا بنده آنرا قطع نکند حق ز رسیدگی دنیا است و  
 کشتی او زده است و یکی آدمی مانند کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی اعلی است  
 و کشتی او بعضی است و یکی هو است و کشتی آن مخالفت است گفت میان هو است  
 نفسانی و وساوس شیطانی فرق است که نفس بخیری الحاح کند و تو منع کنی و او معاود  
 میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه مراد خود رسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو  
 بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماید و است بهایک  
 خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بد بها متهم بود و گفت همین مشاوه  
 نیافت در طاعتش و آدم مشاوه که نکرد در زلفش گفت طاعت غلبت نیست بر آنچه  
 در انزل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در انزل حکم در حق طاعت کننده نیکی  
 رفته است و گفت مرد بشارت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای  
 جای شرف است و خدای مژغور در دلی بنده که ورد دوستی و شایا باشد و گفت ما  
 فساد است که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش  
 شدن و گفت حقیقت آزادی برسی تا از عبودیت بر تو پیسج باقی مانده بود و گفت نفس  
 هرگز باقی نماند و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت سلیمان کرد

نفس

طاعت

نفس  
 آن  
 آسایش  
 کرامت

و هر که نیکو بود رعایت و ولایت او ایم بود و گفت هر که معاشرت بر خلاف اشارت بود او  
 مدعی کتاب بود و گفت هر که که بداعتدالی مشاهده دروغ زن بود و گفت هر که نشاخت خدای را هرگز شایسته  
 نشود و گفت هر که خواهد که لایق او بسلامت بود متن او آسوده و دل او با عاقبت کوار مردمان جدا  
 باشد که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تنهایی اختیار کند و گفت هر که علم یقین بر سر  
 است و یقین ب خوف و خوف بعمل و عمل بوع و ورع با خلاص و حلاص باشد او از  
 لالکان است و گفت مروانی بوده اند که یقین بطلب میرفته اند و آن مردان که از تشکی  
 می مروند یقین ایشان فاضله و گفت بر رعایت حقوق نتوان رسید مگر به راست فطرت  
 و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زبانش نزارد و اگر سرش شتره یکت و از خرما کت  
 از بانش وارد و گفت اگر توانی که او ای خانه تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده است  
 که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در بند است و  
 گفت هر گاه که یاران و برادران حاضر آیند نماند بر اندازد و گفت هر چه صادق  
 بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدستی که حق تعالی معامله کرده در حشره با  
 بندگان خواهد کرد بر اندازد آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدستی  
 که خدا تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازد آن که بنده را بخواهش  
 قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بینند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردان باشی  
 در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف و الصبر عند الصدق  
 لا ولی و گفت در جمله خلیل بدل محمود است و نبود کیکه خدا تعالی را طلب کند بدل  
 محمود چون کیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جمله علم علما بد و حرف بازمانده  
 است تصحیح ملت و تجسید خدمت و گفت حیات هر که بنفس بود ماث او بر رفتن  
 جان بود و جنات هر که بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات  
 بر حقیقت است و هر چه می که بعبرت حق منکر و نایاب و هر زبان که بذکر حق مشغول باشد

نسخه  
 در هر چه می که  
 بعبرت خدا تعالی  
 مشغول نبود

گفت به و هر کوشی که بختی شنیدن مترصد نباشد که بر به و پهرتبی که بخدمت او در کار نیاید مرده به  
گفت هر که دست در عمل خویش و پایش از جای بشد و هر که دست در مال زود در اندکی افتاد  
و هر که دست در خدای زو جلیل و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بریدی نیکویی  
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرآیان باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد  
مگر آنچه در نماز بدان حسیاج است و فائحه و قل هو الله احد تمام است و هر مریدی که  
که زن کند و علم نویسد از هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت  
نوبه طعام نساوه است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت  
و نیاوردل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر  
شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین و خشنای از مرقیان چنانکه آسمان و خشنای  
است از ستارگان و گفت شما که در ایشان شمارا بخدای شناسند و از  
برای او اکر ام کنند بگریه تا در خلا با حق چگونه آید و گفت فاضلترین اعمال علم او  
فانست و آن علم آنست که نگاه دارند نفس باشی و نگاه دارند دل و دین و گفت  
خواطر چهار است خواطر است از حق که بده را دعوت کند با نباه و خاطر است از ورشته که بنده  
و دعوت کند بطاعت و خاطر است از نفس که بنده را دعوت کند با ایش و نعم دنیا و خاطر است  
از شیطان که بنده را دعوت کند بحد و حسد و عداوت و گفت بلا خراج عارفانست و بیدار  
مریدان و حلال کننده غافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت ورشته  
و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو  
اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه بروی  
معصیت رود و گفت هرگز همت است او بیناست و هرگز  
ارادت است ناپیناست و گفت هیچ

نسخه  
شعبان

شخص بر هیچ شخص

بسفت گیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی پیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها  
 دیگر سفت گیرد و همتها از اعمال غیره پیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت  
 است که هرگاه دل خود را طلبی ملازم حق نیاید همت هر که در موافقت بحقیقت رسیده  
 باشد از آن ترسد که خطا و از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواید  
 هرگز مشاهده احوال است و در فقیهت و هرگز مشاهده ضحاک است و هیر است که  
 پنج اینچ رسد که خودی خود بر جای بود و در شمار روزی هزار بارش بیاید مرد چون  
 او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن نسبیما خبر باشد از حضور  
 و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال  
 حاصل شدن افعال ایشان باشد و هرگز اثر حاصل نبود هیچ فعلی و صافی نبود  
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پدید می دروی افکنند و همه نیکویی از  
 بیرون آرند و گفت تصوف ذکر است با جماع و وجد است با شماع و عملی است  
 با اتباع و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی اندک و صوفیست  
 و گفت صوفی آن است که دل او چون دل برهیم است سلامت یافته بود از  
 دوستی دنیا و بجای آرند فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم است از  
 او آید و داود و فقر عیسی و صبر او چون صبر اوت و شوق او شوق بود  
 و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف  
 نعمتی است که اقامت نموده در آنست گفتند نعمت حق است یا نعمت خلق  
 گفت حقیقتش نعمت حق است و رحمتش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود  
 که خدای ماشی لی علایق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بپیراند و بخود  
 زنده کند و گفت تصوف ذکر نیست پس و حدیث است پس نه این است نه آن  
 نه آنند چنانکه نبود و از آن تصوف از و رسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگری

و از ذائقش پرسید که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است  
 از آنجا که ندانند الا و چنانکه نقل است که جوانی در میان صحاب جنید افتاد و چند روز  
 سر بر نیامورد مگر نماز و برخاست و بر رفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو و سوز  
 کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه در یاد آنرا که او را وصف نیست مرید رفت و بر  
 جوان گفت کن بلا و صف تدوکن لمن لا و صف له بی و صف بکش تا صف  
 را در یابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در نیامرغی عظیم بود و ما قدر  
 ندانستیم و گفت عارف راهت و مقام است کجا پیش یکی از ان بقتادنا یافت مراد این جهان  
 است و گفت عارف از حالی باز ندارد و منزله از منزله و گفت عارف آنست که حق  
 از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات میگرد و چنانکه هیچ چیز  
 او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت  
 تعریف معرفت تعرف نیست که خوشترن را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن  
 باشد که ایشان را شناسا گرداند بخود و گفت معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت  
 مگر خداست یعنی هر که ندارد که عارفست مگور است و گفت معرفت وجود حکمت است  
 در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست و گفت  
 علم چیز نیست محیط و معرفت چیز نیست محیط پس خدا کجا است و بنده کجا یعنی علم خدای است  
 و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون آن محیط در  
 آن محیط فرو شود شرک مانند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می نشنید بلکه عارف  
 و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت اوست این خدای و بنده کجا است  
 یعنی خدای است هم از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت بانکار پس  
 مجود است بانکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک و چون برده بر خرد همه خداوند بخوانند  
 و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات مگر است و علم اثبات مگر است و

حرکات غذاست و آنچه موجود است در داخل مکرر غذاست و گفت علم توحید حد است  
 از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در  
 نوشته اند و مردمان بر جوشی آن سخن می گویند و گفت توحید خدا را دانستن است و دانستن  
 قدم او است از حدش یعنی دانی اگر سیر در ما باشد آمانه در ما باشد و گفت غایت خود  
 انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت  
 خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد و گفت محبت  
 درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را کوی می بیند و چون محبت  
 درست کرد شرط ادب یافت و گفت حق تعالی حرام کرد اندیشه است محبت بر صاحب  
 علائق و گفت محبت افراط نیست بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید مگر  
 خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس با فقیر بود با و اعتماد کردن بر آن خلل است در  
 سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزی با گویند که عامه را کفر نماید و اگر  
 عوام از ایشان نشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن فریاد نمایند و هر چه گویند  
 ایشان را احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهد ه غرقت و وجد هلاک و گفت  
 وجد زنده کننده همه است و مشاهد ه میراننده همه و گفت مشاهد ه اقامت ربوبیت  
 است و ازاله عمو و بی شرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن  
 چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهد ه است و گفت وجد هلاک و حد است و گفت  
 انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی است منقطع کرد  
 و آنچه ذات تست دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او  
 در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسیده باشد بر فوت شده و از او پرسید  
 که فرق چیست میان مراقبت و حیاضت مراقبت انتظار غایبست و حیاضت از حاضر مشاهد ه  
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز جز از وقت نیست و گفت اگر صافی



هزار سال روی بقی آورد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وفوت شده است  
 میش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل تو هستی کرد آنچه در آن  
 هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که تا تم مضرت ضایع شدن حضور آن یک  
 لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار ساله طاعت و حضور جبر آن فی ادبی نتوان کرد و  
 گفت هیچ بر او بیای خد سجت تراز نگاه داشتن انقاس در اوقات نیست و گفت عبودیت  
 در دو خصیلت است صدق خستیا رنجی در میان و آشکارا و اقدای نیکو کردن بر  
 خدای و گفت عبودیت ترک شغلهاست و مشغول بودن بدانچه اصل فرامختست گفت  
 عبودیت ترک گرفتن است و نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر  
 حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت که آرد آمد و گفت شکر آنست که  
 نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را غلظت است و آن آنست که نفس خود را  
 مزید بدان مطالبت کند و ما خدای استاده باشد بظن نفس و گفت حدز بهی است  
 بود نیست و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی  
 اندر مهم ترین کاری که از و سخات نیامی مگر بدو غ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق  
 کند و نیاید و اگر همه نیاید بعضی بیاید و گفت صادق روزی چهل بار از خالی بجایی بگردد  
 و مراستی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سوال  
 نکند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق  
 زیادت شود و نقصان بکیرد و اقرار زمان زیادت شود و نقصان پذیرد و عمل کار  
 زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین  
 صبروا و علیهم ثواب کلین و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنکه  
 جزع کند و گفت صبر سرد بودن آنها است و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی  
 طعام است یعنی طعام در میان نه بنید و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که

موجود بودی خدایر بودی و گفت پیش ازین تو کل حقیقت بود اکنون علم است و گفت تو کل  
 نه کسب کردنت و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت  
 یقین تشرار گرفتار علمی بود در دل که بهیچ حال نکرده و از اول خالی نبوده و گفت یقین نیست  
 که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعلی که در گردن  
 تو کرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو برساند و گفت قوت آنست که با درویش  
 تقارن کنی و با تو بکران معارضه کنی و گفت جوامزدی آنست که با رنجوشتن بر دیگر می  
 نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تو اضع آنست که تکبر کنی بر اهل هر دو سمری و مستغنی  
 باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و  
 گفت صحبت با فاسق نیکو خود دسترتر دارم که با قرا بد خو و گفت حیا و دیدن آنست  
 و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت  
 بیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیرست که بدل فرود آید اما و ایم نبود و گفت  
 رضای رفع خستیا را است و گفت رضا آنست که بلا را لغت شمری و گفت فقر دریای  
 بلاست و خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی از  
 خوف و ترک عمل گیری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از ظرفیت است و گفت تو بر  
 سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن  
 از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذکر است در ذکر و ذکر در مشایخ  
 مذکور و گفت مگر آنست که کسی بر آب میرود و در هوای پرد و بهر او درین تصدیق  
 میکنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مگر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن  
 مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن و اصل از مکر کفر بود و پرسیدند که چه حالتست که مرد  
 آسوده و آرمیده بود چون سماع شود مضطرب در روی بدید آید و گفت حق تعالی در  
 آدم را در میثاق خطاب است بر دیگر کرد و بهر رواج مشغول لذت آن خطا شدند

چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب ازان نمایند  
 و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن  
 از اخلاف طبیعت و فرو میراندن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو  
 آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن معلوم حقیقی و بکار دشمن آنچه اولیست الی لا بد و  
 نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و رسیدن  
 که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وهیج صلح نبود و رویم رسیدن است  
 تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظا هر میکرد و از ذات سؤال  
 پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قائم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر  
 خدای و از او پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر است گفت صوفی را بخل و سؤال کردند  
 از توحید گفت معنی نیست که ناچیز شود روی فاسد اگر در روی علوم و خدای بود چنانکه  
 همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکا  
 و صفت خداوند همه غر و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است توحید است باز  
 پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه شناسی که حرکات و سکناات خلقت  
 همه فعل خداست تنها کسی را با او شریکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی  
 سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا مادون او رفتند بجز توحید چیست گفت آنکه  
 ظاهرا و مجرب بود از اعراض و مابطن او از اعراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب  
 عوض صفات محبت هستند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا الحبیه کنت له  
 سمعاً و بصیراً سؤال کردند از انس گفت آن بود که حسمت بر خرد و سؤال کردند از تفکر  
 گفت درین چند وجه است تفکر نیست در آیات خدای علامتش آن بود که از معرفت زاید  
 و تفکر نیست در آلا و نعمای خدای که از و محبت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در وعده  
 حق تعالی و از و هیت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در صفات نفس و در احسان کردن